

# پنج شعر جاوید

شامل سونہ های ممتازی اد آثار

صادق ہدایت

بزرگ علوی

صادق چوہک

شین پرتو

محمد علی جمالزادہ

با شتاب

فریدون کار

ناشر: نگاه مطبوعاتی ممبئی



# پنج شعله جاوید

شامل نمونه های ممتازی از آثار



صادق هدایت

بزرگ ولوی

صادق چوبک

شین پرتو

محمد علی جمالزاده

ناشر

فریدون-کار

ناشر: نگاه مطبوعاتی گولمرس



## فهرست

صادق هدایت

داش آکل

گرداب

گجسته دژ

تعلی

کاتیا

دوون ژوان کرح

تارنگ حابه

سک و لگرد

آب

بهره بیچکا

بلک رن حوشیعت

گیله مرد

سرناسری

بروک علوی

انتری که لو طیش مرده بود

چراع آحر

گلپهای گوشتی

پیرهن زرشکی

بعدادر طهر آحر پائیر

صادق چوئک



شیرین پرتو

واحدیموت

فته تاراب

الہہ عشق

مردہ ریب

محمد علی جمال رادہ

فارسی شکر است

در ددل ملاقر با بعلی

کتاب عار

رحل سیاسی

دوستی بحالہ ہر منہ

## یادداشت

تا پنجاه سال پیش ادبیات کهن ما با همه  
عمق و گرانسنگی تصویر زندگی ما و زمان  
خالدیه بود هر چند حیات و سعدی در سراسر  
گیتی شهرت خاص و عام یافته بودند لیکن مردم  
دیبا که کشور ما از همان دریچه چشم شرق شناسان  
میگریختند و تصور نمیکردند که مشرق زمین  
ممکن است همپای دیا خود را ترقی دهد سالیان  
دراز میگذشت که رکود و توقف سنگینی بر  
مطاهر همی ایران سایه گسترده بود شعر در  
قالب معانی باعلاسی و نقاشی در چهارچوب شبیه  
سازی مقید شده و نویسندگی هم منحصر به حمد  
وسای باری تعالی و ستایش سلطان و مقدمه های  
اشاع شده از لغات سنگین و مستخدم از ابواب  
ما مأیوس عربی بود از پنجاه سال تا طرف

یعنی مدتی پیش از جشن مشروطه مظاهر تمدن  
 اروپا شروع نمود در زندگی مردم مشرق زمین و  
 از جمله مردم میهن ما کرد پیدا شدن نویسندگانی  
 ملهم از تمدن اروپائی امثال طالب ای و  
 دهخدا و شعرائی همچون ایرخ و عشقی و  
 بیمایوشیح و نقاشی مانند کمال الملک تحول  
 عمیق و بی گیری را نوید داد که در ساله آن با روشی  
 و در حشدگی هر چه تمامتر ایک چشم میآید  
 اگر اوضاع و احوال سیاسی دوره حقایق نیست  
 ساله را بوجود بیاورده بود این گردونه درین  
 هر چه سریعتر سوی کمال را مانده میشود تا آن وصف  
 اکنون ما نداشتن نویسندگانی بر دک همچون  
 صادق هدایت، صادق چوئک، جمال راه  
 نررک علوی و شین پرتو و شعرائی امثال  
 بیمایوشیح، فریدون توئلی، نادر نادرپور  
 شهریار، ه. ا. سایه سوچهر شیبانی، اصح  
 و نقاشانی مانند صیاء پور و بهر اد افتخار داریم  
 و میدانیم که اینها میراث آزادی پر حصال و  
 مشروطیتی است که با حوں بدست آمده و ای سا  
 اگر با دست با نکار احسی تیشه بر شه بهصت ملی  
 بخورده بود درهای بهشت بروی مملکت عقب  
 مانده ما نار میشد و بعضه سحر آمیز دیای آزاد  
 نال و پر استعدادها را میگشود

در مع که اکنون سو گواری و اندوه قلوب  
 مارا مرا گرفته است و پاسداران طلا حشش مارا  
 با دست مشتکی هموطنان ما ان متوقف نگهداشته اند



و برای آنکه سیاهی همچنان پامر حاکمان را برده‌ها را محکم می‌کند و از بود کمترین آزادی و آزادی‌گری هراس دارند. بهر حال برای آنکه نمونه‌های حالی از آثار پنج تن نویسنده بزرگ معاصر یکجا و در یک مجلد بخواهند با ذوق تقدیم شده باشد سگانه گوتمسک مسادرت بچاپ این کتاب کرده است و چنین کوششی را هم برای شایدادن شعر معاصر خواهد کرد در اروپا کتی از این قبیل بر اوایی چاپ و منتشر گردیده و برای کسانی که با آثار نویسندگان مختلف آشنا نیستند چنین مجموعه‌هایی و سله‌آشایی و توجه آنها مطالعه کامل آثار نویسندگان خواهد شد و این درحالی خود گذشته از اینکه راهمائی صادقانه بخواهند است خدمتی بزرگ برای نویسندگانی است که نمونه‌هایی چند از آثارشان در این قبیل کتب بعنوان شاهکار گرد می‌آید در برابر بدیوسیله ارزش و اهمیت آنها توصیح داده میشود. انتحاب که داستانیهای کتاب را بخواهدش مدیر مؤسسه گوتمسک انتحاب کرده‌ام سعی وافر داشته‌ام که بهترین و حالت‌ترین نمونه‌های آثار این پنج نویسنده را جدا کنم البته هستند کسانی که حقا می‌سایست در این مجموعه آثارشان معرفی میشد ولی عرض شایدادن با ارزشترین آثار، مهمترین نویسندگان بود و چنانچه جلد دومی برای این کتاب عرض کنیم طبعاً نمونه‌هایی از آثار چند نویسنده دیگر میان می‌آید پنج نفری که نمونه‌های آثارشان در

این کتاب چاپ شده هموما کسانی هستند که در  
داستان نوسی سسك و شیوه مخصوص حدود  
آورده اند و درین همین سح نسر سهم اهمیت  
**صادق هدایت و سررك علوی و صادق**  
**چوبك** بسیار زیاد است و راستی که این سه تن  
اگر در دیای لاتین دیده گشوده بودند و آثارشان  
نلاتین نوشته شده بود اکنون زندگی درحشان  
و پر سعادت می همچون **ارست هه پیگروی و حوون**  
**اشتین بك** داشتند دربع که یکی ار شدت یاس  
و ناراحتی مملکت خود را ترك گفت و در گوشه  
پاریس زندگی خوش حاتم داد و دیگری از  
ترس دارو و دور دیسا سرگردان شد و  
سومی هم يك گوشه نشسته اسب و برای مبلغ  
ناچیری که تکافوی خرج او و خانواده اش را میکند  
رحمت میکشد ولی در هر صورت زندگی شیرین  
**و حورشید فردا زین است . .**

در حاتم از طرف ناشر توجه حواسنده  
محترم را باین نکته جلب میکنم که این کتاب  
ناچاپ تمیروست حلد ریسانی که نقاش هر مند  
**بهرامی** برای آن تهیه کرده است و صفحاتش که  
بالع بر ۳۳۰ میشود نا بهای نسبتا نازلی بمعرض  
مروش گذاشته شده و علت این امر هم ایست که  
ناشر در چاپ و نشر این کتاب عرض انتفاع نداشته  
بلکه حواستار خدمت بوده است

**فریدون - کار**  
آبان ماه ۱۳۳۳ تهران



صادق هدایت

صادق هدایت نویسنده بزرگ معاصر اولین کسیست  
که نوشتن داستانهای کوتاه را با جمیع خصوصیات داستان  
نویسی غربی در ایران متداول کرد کارهای این نویسنده  
سوان کوششهای اولیه محسوب میشود بلکه آثار او  
صحنه‌های درخشان ادبیات معاصر وطن ماست آثار  
هدایت همواره شاهکار است

او در سال ۱۲۸۹ در تهران متولد شد و پس از  
تحصیلات مقدماتی حرو اولس دسته محصلین اعرامی  
بارونا رفت دربار گشت با ایران آثار خود را در نسخه  
های معدودی منتشر کرد ارتباط سراد بود و بهمن  
علت با وقتیکه رفته بود نگذاشت درباره او سر و صدا  
راه بیفتد هدایت بعزت روحیه مایوس و نومند و عصیانمندی  
که ارمحیط زندگی مسدل ایران داشت برای بار دوم  
بفراسه رفت و در ۲۵ فروردینماه ۱۳۳۰ در پاریس  
بر زندگی خود حایمه داد بزرگ هدایت بمسرتله بزرگترین  
صربت مادیات و همرا جدید ایران بود  
مهمترین آثار هدایت عبارت است از

سایه روشن - سه قطره خون - بوف  
کور - ولسگاری - آب زندگی - حاجی آقا  
علویه خانم - سایه مغول - ترانه های خیام  
پرویس دختر سامان - افسانه آفریدش -  
بیرنگستان - ماریار - اصفهان نصف جهان  
توپ مروارید - در حاده نمناک ( دو داستان  
احمر هور بچاپ برسنده است )

## داش آکل

همه اهل شیراز میدانسد که داش آکل و کارستم ساده مکدیگر را  
ناپیر میردند بکروور داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چندک رده  
بود همانجا که باتوق قدپیش بود قفس کرکی که رویش شله سرح  
کشیده بود ، پهلویش گذاشته بودو باسراگشش بیج را دور کاسه آبی  
می گردانید ناگاه کارستم ادر آمد ، نگاه تعقیر آمیزی ناو انداخت  
وهیستور که دستش پرشالش بود رفت روی سکوی معادل شب هدر و  
کرد شاگرد قهوه چی و گفت

« - نه نه چه به به چای بیاریمیم ؟ »

داش آکل نگاه پر معنی شاگرد قهوه چی انداخت ، طوریکه او ماستها  
را کیسه کرد و فرمان کاا را کشیده گرفت استکانها را ارحام برنجی در  
میاورد و در سطل آب فرو میرد بعدیکسی یکی جیلی آهسته آنها را  
حشک میکرد از مالش حوله دور شیشه استکان صدای عرعر بلند شد  
کارستم از این بی اعتنائی حشمگین شد دوباره داد رد

« - مهمه مگه کری ؟ نه نه تو هستم ؟ »

شاگرد قهوه چی بالحمد مردد به داش آکل نگاه کرده کارستم از  
مابین دندانهایش گفت

« ... از روی شك كمشان ، آن هسانی که شوق قبی با میشتند ، آگ  
 نولووطی هستند . اما مشم میآند ، دست و پاه به پنجه نرم میکند »  
 دانش آکل همیشه بطور که بجز را دوزر کاسه میگردانید و در بز چشمی وضعیت  
 را میباید خنده گستاخی کرد ، که يك رج دندانهای سفید محکم از زیر  
 سیل حنا سته او برق زد و گفت  
 « ... بعبیرتها رحر میخوانند ، آ بوقت معلوم میشه رستم حوالت و آمدی  
 پیری کیست . »

همه ردد زیر خنده نه ایسکه نه گردش زبان کا کارستم خندیده ، چون  
 میداستند که او زبانش میگیرد ، ولی دانش آکل در شهر مثل گاو پیشانی  
 سفید سرشاس بود و هیچ لوطی پیدا میشد که صرب شستش را بچشیده باشد  
 هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق ببودی يك نظر عرق دو آتشفه راسر  
 میکشید و دم محطه سردك میایستاد ، کا کارستم که سهل بود ، اگر حدش  
 هم میآمد لك میبداخت ، خود کا گاهم میدانست که مرد میدان و حریم  
 دانش آکل بیست ، چون دوبار اردست او رخم حورده بود و سه چهار بار هم  
 روی سینه اش نشسته بود بحت برگشته پیدش پیش کا کارستم میدان را  
 حالی دیده بود و گرد و خاک میکرد دانش آکل مثل اهل مطلق سردسده  
 و یکمشت متلك بارش کرده بود ، ناو گفته بود

« ... کا کا ، مردت خانه بیست ، معلوم میشه که يك بست نور بیشتر  
 کشیدی ، خوب شگفت کرده ، میدانی چیه ، این بیعت باریها ، این دون  
 باریهارا کنار بگذار ، خودت رازدهای نه لاتی حوالت هم میکشی ؟ اینهم  
 نکحور گداتی است که پشه خودت کرده ای هر شنه جدا جلو راه مردم  
 رامیگیری نه پوریای ولی قسم اگر دومرانه بدمستی کردی سیلت رادود  
 مندم با بر گه همین قبه دو بیست میکم »

آ بوقت کا کارستم دمش را گذاشت روی کسولش و رفت ، اما کیبه  
 دانش آکل را ندلش گرفته بود و بی بهانه مگشت تا تلاقی نکند  
 از طرف دیگر دانش آکل راهمه اهل شیراز دوست داشتند چه او در  
 همان حال محطه سردك را قرو میکرد کاری نکار زبهار و بچه هانداشت بلکه  
 برعکس نامردم بهر مایی رومار میکرد و اگر اهل برگشته ای باری شوحی  
 میکرد و یا کسی دور میگفت دیگر جان سلامت اردست دانش آکل بدرستی  
 مرد اغلب دیده میشد که دانش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بعضش  
 میبود و اگر دنگش میگرفت نامردم را بجان شان میرسانید ولی بالای

دست خودش چشم نداشت کس دیگر را نبیند ، آنهم کاکارستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار حور نامول مرد :

کاکارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه بست باو شد مثل شرح دهرمار شسته بود ، سیلش را میجوید و اگر کارش میزدند جوش در نیامد . مدار چند دقیقه که شلیک حده فروکش کرده آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که تریاک تاسیده پیرهن بچه‌حسی ، شکلاه و شلواردیت دستش را روی دلش گذاشته و از روز حده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به حده او میخندیدند . کاکارستم از جا در رفت ، دست کرد قنداق بطور تراش را برداشت برای شاگرد قهوه‌چی برت کرد ولی قنداق به سوار آورد و سوار از بالای سکو باقوری بر زمین غلطید و چندین دکان را شکست بعد کاکارستم بلند شد با چهره بر افرحت از قهوه‌خانه بیرون رفت

قهوه‌چی باحال پریشان سوار را و ارسی کرد و گفت

« - رستم بود و نکند است اسلحه ، ما بودیم و همین سوار لکته »

این حمله را با احوال عم‌انگیری ادا کرد ، ولی چون در آن کمایه به رستم زده بود بدتر حده شدت کرد قهوه‌چی از روز بسی شاگردش حمله کرد ولی داش آکل با لحد دست کرد یک کسه پول از جیبش در آورد ؟ آن میان انداخت

قهوه‌چی کیسه را برداشت و درن کرد و لحد زد

در این بین مردی با پستک معصل ، شلوار گشاد ، کلاه بیدی کوناه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد ، گاهی با طراپ انداخت ، رو سعلوداش آکل سلام کرد و گفت

« - حاجی صد مرحوم شد ،

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت

« - خدا با مردش »

« - مگر شما نمیدانید وصت کرده

« ... منکه مرده حور بیستم برو مرده حورها ز احس کی

« - آخر شمارا و کیل ووصی خودش کرده »

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد ، دوباره گاهی سر تا پای او کرد ، دست کشید رو پیشانی ، کلاه بجم مرعی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از ناخ آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود بعد

سرش را تکان داد . چپق دسته خاتم خودش را در آورد با هستگی سر آبراهه و تون رجعت و ناشستش دور آبراهه جمع کرد آتش زد و گفت  
 « خدا حاجی را بیمار مرد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ،  
 ما را بوی دعسه انداخت خوب تو بروی از علف می آیم »  
 کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و یا گامهای بلند اردر بیرون رفت

داش آکل سه گره اش را در هم کشید تا نفس بچیفش پک میرد و مثل این بود که ناگهان روی هوا حده و شادی قهوه خانه از ابرهای تارک پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چیفش را حالی کرد بلند شد ، نفس کرک را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت  
 هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد خنم را و رچده بودید ، فقط چند نفر قاری و حروه کش سر پسرول کشمکش داشتند ، مدار ایسکه چند دقیقه دم حوص معطل شد او را وارد اطاق برگگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی مار بود حام آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت

« حام سر شما سلامت باشد خدا بچه هایمان را به شما بعهسد  
 حام ماصدای گروم گفت

« همان شبی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر نالیش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شارا و کیل و وحی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناسید ؟

« ما پنج سال پیش در سفر کاررو باهم آشنا شدیم  
 « حاجی خدا بیمار همیشه میگفت اگر بکمر مرده هست فلاپی است  
 « حام من آردی خودم را از همه چپر بشرد دوست دارم ، اما  
 حالا که زیر دین مرده رفتم بهمین بیه آفتاب قسم اگر مردم بیهه اس  
 کلم سرها سنان مندمم »

بعد همیطور که سرش را برگرداند از لای پرده دیگر دحسری را باچهره برافروخته و چشمهای گیرنده سیاه دید يك دقیقه بکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دحسری مثل اسکه حالت کشید پرده را انداخت و عقب رفت آیا این دحسری خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را در گون بود ، او سرش را پائین انداخت و سیرخ شد .



این دختر ، مرجان ، دختر حاجی صند بود که از کنجکاوئی آمده بود  
دانش سرشناس شهر و قییم خودشان را سید

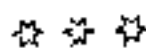
دانش آکل از روز یعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ، بایکسر  
سیسار جیره ، دوبر داش معجل و یکسر مشی همه چیزها را بادقت ثبت و  
سیاه برداشت آنچه که ریادی بود در اساری گذاشت در آبراه مهر و موم  
کرد ، آنچه که فروختنی بود فروخت ، قبایلهای املاک را داد برایش  
خواستند ، طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت همه این  
کارها در دو روز و دو شب زودتر راه شد . شب سوم دانش آکل خسته و کوفته از  
بردیک چهارسوی سید حاجی عرب طرف خانه اش میرفت ، در راه امام قلی  
چلسگر باو برخورد و گفت

« تا حالا دوش است که کارستم چشم بر راه شنا بود . دشت  
میگفت یارو خوب مسارا عال گذاشت و شیعی را دیده ، بظر قولش از  
نانش رفته »

دانش آکل دست کشید سببش و گفت

« بی خیالش باش »

دانش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کارستم  
برایش خطو نشان کشید ، ولی از آنجا ای که حرفش رامی شادت و میداد است  
که کارستم با امام قلی ساخته تا او را از روسری اهیتی بحرف او بناد ،  
راه خودش را پیش گرفت و رفت در میان راه همه هوش و حواسش متوجه  
مرجان بود ، هر چه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور کند بیشتر  
وسعت تر در بظرش محسوس می شد .



دانش آکل مردی سی و پنج ساله ، تمومند وای بدسیما بود هر کس  
دفعه اول او را میدید قباوه اش بوی دوق میرد اما اگر يك مجلس پای  
صحت او می نشستند با حکایتهایی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود  
مشیدند آدم را شفته او میکرد هر گاه رحمهای چاپاندر راسته که  
بصورت او حورده بود ، بند می گرفتند دانش آکل قیافه نحیب و گیرنده ای  
داشت ، چشمهای میشی ، ابروهای ساه برشت ، گوشه های مزاج ، پیی  
باریک ناریش و سیل سیاه ولی رحمها کار او را حراب کرده بود ، روی  
گوبه ها و پیشانی او جای رحم قناره بود که بحوش حورده بود و گوشت

سرخ از لای شیوه‌های صورتش مرق میرد و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود

پند او یکی از ملاکین بزرگ هارس بود و مانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یگدانه‌اش رسید ولی داش آکل پشت گوش فراخ و کشاد بار بود ، پول و مال دنیا از دیشی سنگداشت ، زندگی را سرداکی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرایند هیچ دلستکی دیگری در زندگی نداشت و همه دارائی خود را مردم مدار و تسکندس بدل و بخشش میکرد یا عرو دو آن‌ش می پوشید و سر چهارراه‌ها نعره می کشید و یا در مجالس بزم با یکدست اردوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد

همه معایب و محاسن او با همین اندازه محدود می شد ، ولی چیزی که شگفت آور بنظر می آمد اینک تا کسب موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نکرده بود چند بار هم که رفتار برپایش شسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کنار گرفته بود اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرحمان را دید در زندگی تعمیر کلی رخ داد از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلخواهت مرحمان شده بود ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایالی گری معذاری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بگر اس بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر نکند و در آنچه‌های او را در خانه کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را گرایه داد ، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد ، دارائی او را بحریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به لاقه و املاک حاجی بود

ازین به بعد داش آکل از شگسردی و قوی کسردن چهارسو کنار گرفته دیگر با دوستاش حوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد ولی همه داشها و لاتها که با او هیچشمی داشتند به بزرگ آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دوندستان افتاده برای داش آکل لبر می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود در قهوه‌خانه با چار اعلی بوی کوك داش آکل می رفتند و گفتم میشد

« - داش آکل را میگوئی ؟ دهش میچاد ، سگ کی باشد ؟ بار و حوب دك شد ، در خانه حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میسازد ، دیگر دم

محلۀ سردرک که میرسد دهنش را توباش میگیرد و رد میشود «  
 کارستم باهقده ای که دردل داشت ، مالکت ریاش میگفت

» - سرپیزی و مهر که گیری ، یارو عاشق دختر حساسی صند شده ،  
 گر لیکش و اعلاف کرد ، حاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای چواندهت  
 تاو کیل حاجی شد ، و همه املاکش را بالا کشید حدانصت بدهد ! «

دیگر حنای داش آکل پیش کسی ریک نداشت و برایش تره هم خر  
 میگردید هر حا که وارد میشد در گوشه باهم پیچ میگردید و او را دست  
 میبنداختند داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی  
 خودش نیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرخان بطوری در رک و  
 پی او ریشه دوآینده بود که عکرو دکری حرا و نداشت

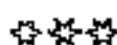
شها از روز بریشانی عرق میوشید و برای سر گرمی خودش یک  
 طوطی خریده بود حلو قفس می نشست و باطوطی درددل میکرد اگر  
 داش آکل حواستگاری مرخان را میگرد البته مادرش مرخان را بروی دست  
 باو میداد ، ولی از طرف دیگر او میخواست که پای سد زن و بیچه بشود ،  
 میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود علاوه پیش خودش  
 گمان میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بری بگیرد یک حرامی  
 خواهد بود از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد حای  
 حوش خورده رحنهای قبه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را بر انداز  
 میکرد ، و با آهنگ حراشیده ای بلند بلند میگفت

» - شاید مرا دوست نداشته باشد ، بلکه شوهر خوشگل و حوا  
 پیدا نکند ، از مردانگی دور است او چهارده سال دارد و من  
 چهل سالم است اما چه نکم ؟ این عشق مرا میکشد مرخان  
 مرخان تو مرا کشتی نه که بگویم ؟ مرخان عشق تو مرا  
 کشت «

اشک در چشمهاش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق موشند  
 آنوقت با سردرد همه بطور که شسته بود حواش میرد

ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم ،  
 باعهای دلگشا و شراب های ارغوانی پیش بحواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها  
 آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمک میدادند ، آنوقتیکه مرخان  
 با گونه های گلگوش در رحتحواب آهسته نفس میکشید و گدازش رورانه

ارجلو چشمش میگذاشت ، هماموقت بود که دانش آکل حقیقی ، دانش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون زودرنایستی ارنوی قشری که آداب و رسوم جامعه ندور او بسته بود ، از توی افکاری که از چگی ناو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه مرغانه را تمک در آغوش می کشید ، تیش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن برمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میرد ولی هنگامیکه ارجواں میپرد ، بخودش دشنام میداد ، به رنگی نهرین میهرستاد و مانند دیوانه ها در اطلاق ندور خودش می گشت ، زیر لب ناخودش حرف میرد و ناگهی روز را هم برای ایسکه مکر عشق رادر خودش نکشد به دوندگی و رسیدگی کارهای حاجی میگذاشد



هفت سال بهین سوال گذشت ، دانش آکل ادرستاری و حاشای درباره زن و بیچه حاجی دره ای مرو گذار نکرد اگر یکی از بیچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند يك مادر دل سوز پای او شب زنده داری میکرد ، و نه آنها دلستگی پیدا کرده بود ولی علاقه او به مرغان چیر دیگری بود و شاید همان عشق مرغان بود که او را تا این اندازه آرام دست آموز کرده بود در این مدت همه بیچه های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند

ولی ، آنچه که نباید شود شد و پیش آمد مهبی روی داد برای مرغان شوهر پیدا شد ، آنها چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از دانش آکل بود از این واقعه هم ناخوشی دانش آکل نیامد ، برعکس با نهایت حوسردی مشغول تهیه چهار شد و برای شب عقد کاین حش شایانی آماده کرد زن و بیچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان رد و اطلاق برک ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده ها ، ناخرها و برزگان شهر شیراز در این حش دعوت داشتند

ساعت پنج بعد از ظهر آبرود ، وقتکه مهمانها گوش تا گوش دور اطلاق روی قالیها و عالیچه های گراسها نشسته بودند و حوا بیچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، دانش آکل با همان سرو وضع دانشی قدیمش با موهای پاشه بجاوش شاه کرده ، از حلق راه راه ، شب سد قداره ، شال حوره گره ، شلوار دینت مشکی ، ملکی کار آبناده و کلاه طاسوله بویوار وارد شد سه سر هم با دفتر و دستک دسال او وارد شدند همه مهمانها سر تایای او حیره شدند دانش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رست ایستاد و گفت

» - آقای امام! حاجی خدایا امروز وصیت کرده وصعت سال آرگار  
مارا توی هچل امداحت پسر از همه گسوچکترش که پنجاه ساله بود حالا  
دوازده سال دارد ایهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره کرده  
سه سهری که دنبال او بودند) تازه امروز هرچه خرج شده با مخرج امشب  
همه را از جیب خودم داده‌ام حالا دیگر ماهه سی خودمان آبهام نه سی  
خودشان! «

تا اینجا که رسید بعض بیج گلویش را گرفت سپس بدون اینکه دیگر  
چیری بفرماید یا منتظر جواب بشود سرش را سریر امداحت و با چشمهای  
اشک آلود از در بیرون رفت در کوچه بعض راحتی کشید، حس کرد که  
آراد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته  
و محروح بود گامهای بلند و لا امانی بر میداشت همیطور که میگذاشت حابه  
ملا اسحق عرق کش جهود را شاحت، بی درنگ از پله‌های بم کشیده آخری  
آن داخل حیاط کپه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچک  
کتیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌های رسور داشت و روی آب  
حومن حزه سر بسته بود بوی ترشیده، بوی پرک و سردانه‌های کپه در  
هوا پراکنده بود ملا اسحق باشکله چرک و ریش بری و چشمهای طماع  
حلو آمد حیده ساختگی کرد  
داش آکل بحالت پکر گفت

» - خون حعت سینه‌هاست يك شر حومش را بده گلویمان را تازه  
سکیم «

ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین پامین رفت و پس از  
چند دقیقه بایک شری بالا آمد داش آکل سری را از دست او گرفت کردن  
آرا به جرد دیوار رد سرش پرید، آ بوقت تا صاف آن را سر کشید، اشک  
در چشم‌هایش جمع شد حلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را  
بایک کرد پسر ملا اسحق که بچه زردسوی کتبی بود ناشکم بالا آمده و  
دهن بازومی که روی لبش آویزان بوده داش آکل نگاه میکرد، داش آکل  
انگشتش را در در سکه‌ای که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت  
ملا اسحق حلو آمد روی دوش داش آکل زد و سردبانی گفت  
» - مره لوطی حاک است! «

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت

« این چیه که پوشیدی؟ این از خلق محالاً و راهتاده هر وقت بخواستی  
 من خوب میخرم »

دانش آکل بعد از سردی زد ، از جیش پولی در آورد کم گشت  
 او گذاشت و از خانه بیرون آمد تک عروب بود تش گرم و مکرش  
 برمشان بود و سرش درد میکرد کوچها هور در اثر باران بعد از ظهر  
 سناک و بوی گاه گل و بهار سارخ در هوا پیچیده بود صورت مرغان ،  
 گوبه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند ناچتر زلف که روی پیشانی  
 و اریخته بود معوو مرمور جلو چشم دانش آکل محسوس شده بود زندگی  
 گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از جلو او یک یک رد میشدند  
 گردشهایی که یادداشتش سرفر سعدی و ناما کوهی کرده بود بیاد آورد ،  
 گاهی بعد از مرده ای احم میکرد ولی چیریکه مسلم بود ، ایسکه از  
 خانه خودش متیرسید آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود  
 که دلش کینه شده بود معخواست برود و دور شود فکر کرد با هم  
 امشب عرق بخورد و ساطوطی درد دل نکند ، سر سناسر زندگی برایش  
 کوچک و بوج و بی معنی شده بود در این صحن شعری سادش امیاد ، از روی  
 بی حوصلگی زمزمه کرد

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است »

آهنگ دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرند زنجیری ،

که سود چاره دیوانه هر زنجیر تدبیری »

این شعرها را با لحن ناامیدی و غم و عصه خواند اما مثل اسکله حوصله اش  
 سر رفت ، ناگهش حای دیگر بود خاموش شد

هوا تاریک شده بود که دانش آکل دم محله سردی رسید اینجا  
 همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دلو دماغ داشت آنجا را قرق میکرد  
 و هیچکس حرأت نمیکرد جلو ساند بدون اراده رفت روی سکوی سگی  
 جلو در خانه ای نشست ، چشمش را در آورد جاق کرد ، آهسته میکشید سطرش  
 آمد که اینجا بست به پیش حرأت تر شده ، مردم بچشم او عوس شده بودند ،  
 همانطوریکه خود او شکسته و عوس شده بود چشمش سیاهی میرفت ،

## داش آکل

سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که اردور سوی او  
میآمد و همیکه نزدیک شد گفت

« - لولو لوطی لوطی را شش تار میشاسه »

داش آکل رسم را شاحت بلند شد ، دستش را بکمرش زد تف بر زمین  
انداخت و گفت ،

« - اروای بانای یغیرت ، تو گمان کردی که حیلی لوطی هستی  
اما تو پیری روی زمین سعت نشاشیدی ! »

کاکارستم حیده تسحر آمیرو کرد حلو آمد و گفت

« - حج حیلی وقته دیک دیگه اس طرفها په په پندات بیست ! امشب  
حاجابه حاجی ع ع عقد کان است مگ توتو رازاه نه نه »

داش آکل حرفش را برید

« - حدا ترا شاحت که نصف رمانت داد ، آن نصف دیگرش را هم

من امشب میگیرم »

دست برد قه خود را از علاف بیرون کشید کاکا رستم هم مثل  
رستم در حمام قه اش را بدست گرفت داش آکل سرقه اش را بر زمین کوبید  
دست سینه ایستاد و گفت

« - حالا نك لوطی میخواستیم که این قه را از زمین بیرون بیاورد ! »

کاکارستم ناگهان با وحمله کرد ولی داش آکل چنان به میچ دست او  
زد که قه از دستش پرید از صدای آنها دمه ای گدویده به تماشا ایستادند ،  
ولی کسی حرأت پیش آمدن یا میانه گیری را نداشت  
داش آکل با لحن گفت

« - برو ، برو بردار اما شرط اینکه اینده عرس تر بگهداری چور

امشب میخواستیم حرده حسابها میان را پاک کنیم ! »

کاکارستم با امشب های گره کرده حلو آمد ، و هر دو بهم گلاویز شدند  
با بیساعت روی زمین معلطیدند ، عرق از سرو رویشان میریخت ولی پیروزی  
بهیچکدام نمیشد در میان کشمکش سر داش آکل سه سعتی روی  
سگرس خورد ، نزدیک بود که از حال برود کاکارستم هم اگر چه نغمه  
خان میرد ولی با مقاومتش تمام شده بود اما در همین وقت چشمش  
به قه داش آکل افتاد که درد سرش او واقع شده بود ، ناگه دور و توانائی  
خودش آرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو کرد چنان فرا

کرد که دستهای هردوشان از کار افتاد

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند  
چکه‌های خون از پهلویش بر زمین میریخت دستش را روی رحم گذاشت  
چند قدم خودش را از کنار دیوار کشاید دو باره بر زمین خورد بعد او را  
برداشته ، روی دست به خانه‌اش بردند

هردا صبح همبیکه حس رحم خوردن داش آکل به خانه حاجی رسید رسید،  
ولی خان پسر بر رگش به احوال بررسی اورفت سر نالین داش آکل که رسید  
دید او نارنگ پریده در رختخواب افتاده کف حویلی از دهش بیرون آمده  
و چشمهایش تار شده بود ، بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل اینکه در  
حالت اعما او را شاحت با صدای بیم گرفته لرزان گفت

« در دنیا همین طوطی داشتم خان شما خان  
طوطی او را سپرید »

دو باره خاموش شد ، ولی خان ، دستمال اریخی را در آورد اشک  
چشمش را پاک کرد داش آکل از حال روت و یک ساعت بعد مرد  
همه اهل شیراز برایش گریه کردند

ولی خان ، نفس طوطی را برداشت و بحانه برد  
عصر همان روز بود مرخان نفس طوطی را جلوش گذاشته بود و  
برنگ آمیزی پرومال ، بوی برگشته و چشمهای گرد بی حالت طوطی حیره  
شده بود ناگاه طوطی ناله‌اش داشی - ناله‌اش خراشیده‌ای گفت

« - مرخان مرخان تو مرا کشتی به که بگویم  
مرخان عشق تو مرا کشت »

اشک از چشمهای مرخان سر از بر شد



## گردآب

همایون با خودش دیرلب میگفت

« - آیاراست است ؟ آیاممکن است ؟ آنقدر جوان آنجا در شاه عبداللطیف مابین هزاران مرده دیگر ، میان خاک سردساک حواییده کهن تنش چه یدنه دیگری نه اول بهار رامیبیدونه آجر پائیراونه روزهای حمه عمگین ماسد امروز را آیاروشامی چشم اوو آهنگ صدایش مگلی خاموش شد ! او که آنقدر خندان بود و حرفهای نامره میرد ! »

هوا ابر بود ، بحار کم رنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و در پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشد که یکورقه برف روش نشسته بود برف باره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند اردود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد کسه حلو آسمان خاکستری پیچ و خم منحورده و کم کم ناپدید میگردید

همایون مارن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان حلو بخاری نشسته بودند ولی بر خلاف معمول که روز جمعه درین اطاق حنده و شادی مرمایروانی داشت امروز همه آنها اسروده و خاموش بودند حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسک گچی خود

را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه میکرد مثل  
اسکه اوهم بی برده بود که نقیصی درین است و آن نقص عیو جان بهرام بود  
که عادت همیشه بیامده بود و بیرحم میکرد که امر دگی پدر و مادرش  
برای خاطر اوست لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیعوانی کشیده و دود سیگار  
که در هوا موج میرده به ایسها مگر اورا تا یید میکرد

همانوی حیره آتش بخاری نگاه میکرد ، ولی مگرش حای دیگر بود  
بدون اراده یا در وردهای زمستان مدرسه افتاده بود و قتی که مثل امروز يك  
وحد برف روی زمین میشت زيك نفس را که میردند او و بهرام بدیگران  
مرصت میدادند بازی آنها درین وقت همیشه يك حور بود يك گلوله  
برف را روی زمین میعلظا میدند تا اسکه توده بزرگی تشکیل میشد بعد  
بچها دودسته میشدند آراسگر میکردند و گلوله برفزاری شروع میشد  
بدون ایسکه احساس سرما نکند نادستهای سرخ شده که ار شدت سرما می  
سوحث بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند بگور که مشغول همین بازی  
بودند ، او يك چسکه برف آنداز را بهم مشردونه بهرام پرت کرد که پیشانی  
اورا زخم کرد جان باطم آمد و چندتا تر که محکم بکف دست آورد و شاید  
مقدمه دوستی او با بهرام از همانها شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ  
پشانی او را میدیدند یاد کف دسیپا میفتاد ، درین مدت هژده سال مانداره ای  
روح و فکر آنها بهم بر ديك شده بود که به تنها افکار و احساسات خیلی  
معرمانه خودشان را بیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی بیکدیگر  
را نگفته درك میکردند

تقریبا هر دو آنها يك فکر ، يك سلیقه و يك اخلاق داشتند تا کون  
کمترین اختلاف نظر ، نا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود تا  
ایسکه بر پرورد صبح در اداره بهمانون تلخ زدند که بهرام میرا خودش را  
کشه همانون همان ساعت در شکله گرفت و بتاحت سر نالین اوروت پارچه  
سفیدی که روی صورتش امداخته بودند و خون از پشت آن شد کرده  
بود آهسته پس زد مزه های حو نالود ، معر سراو که روی نالش ریخته بود  
لکه های خون روی نالیچه ، ناله و بیثامی حوشانش ما بسد صاعقه درو تاثیر  
کرد بعد تا برك عروب که او را احکام سپردند پانپای تا بوت همراهی کرد  
نکدسته گل مرسماء آوردند ، روی هر او گذاشت و پس از آخر من جدا

تکهداری نادل پری سعاده برگشت ولی از آن روز تا کنون دقیقه‌ای آرام  
نداشت ، خواب بچشش بیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده  
بود يك سته سیگار و برویش بودی در پی از آن میگذشت

اولین بار بود که همایون در مسئله مرك خود و تفکر میکرد ، ولی  
مگرش سعاده می رسید هیچ عقیده و عرصی نمیتوانست او را قانع نکند

تکلی مهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را میدانست و گاهی  
حالت دیوانگی ناو دست میداد هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش  
نکند دوستی آبهادر توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً  
بهم آمیخته بود در عم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر میگشت  
و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او حلوش زنده میشد  
و او را میدید با سبیلهای نور ، چشمهای راج که از هم فاصله داشت ،  
دهن کوچک ، چانه باریک ، حنّه بلند و سپه صاف کردن او ، همه حلوشش  
بود نمیتوانست ناورد کند که او مرده آنهاست آنقدر ناگهانی ، چه جان  
مشایبها که بهرام در بازه او نکرد ، در مدت سه سال که ساموریت رفته بود و  
بهرام سرپرستی خانه او را میکرد بقول ندری درش « نگذاشت آب تودل  
اهل خانه تکان بخورد »

اکنون همایون باز زندگی راجس میکرد و اسوس دورهای گذشته  
را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند بخته مرد  
نازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنها حس نکند  
ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکمجه میسود این فکر بود « ناانکه  
آن ها آنقدر یکدل و یکریک بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان  
نیکردند چطور شد که بهرام از این تصمیم خود کشتی ناو مشورت نکرد ؟  
آناچه علتی داشته ؟ دیوانه شده با سرخا و اادگی در میان بوده ؟ » همین را  
بی در پی از خودش می پرسید آخر مثل اسکة فکری نظرش رسد برش  
ندری پاهنده شد و از و پرسید

« - آنا تو چه حدس میری ؟ هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد ؟ »

ندری که طاهرا سر گرم حمامه دوری بود سرش را بلند کرد و مثل

ایسکه منتظر این برشش بود نا بی میلی گفت

« - من چه میدانم ، مگر سوگفته بود ؟ »

« به آخر پرسیدم مهم از همین متعجبم ... از سفر که برگشتم  
 حس کردم تغییر کرده ، ولی چبری من نگفت گمان کردم این گرفتگی او  
 برای کارهای اداری است چون کار اداره روح او را بزمرده میکرد نارها  
 من گفته بود اما او هیچ مطلبی را از من نپوشید  
 « خدا ساسامردش بچقدر سردنده و دل نشاط بود ، از او ایسار  
 بعید بود

« به ظاهرا اینطور میسود گاهی خیلی عوص میسند خیلی  
 وقتیکه تنها بود یکروز وارد اطاقش که شدم او را شاشاتم ، سرش را  
 میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد همیشه دیدن من بکه خوردم ، برای  
 اینکه معلظه نکند حدید و از همان شوخیها کرد نار بگر خوبی بود  
 « شاید چبری داشته که اگر بنوم میگفت عمگی شوی ، ملاحظه ات  
 را کرده آخر هرچه باشد تودن و بچه داری باید بکرم باشی اما او  
 « - بحیالت من میدام ؟

« - چرا از من میپرسی ؟  
 همایون بابی صبری در یاد زد  
 « - من است من است ، مرا مستحزه کردی  
 سپس وصیته نامه بهرام را برداشته گمچه کرد و در بحاری انداخت که  
 گردد و حا کستر شد

ندری نارچه بعضی که در دست داشت پرت کرد بلند شد و گفت  
 « - مثلا من لبحاری کردی ؟ بچه خودت هم روانداری ؟  
 همایون هم بلند شد بمر تکیه داد و بالحن مسخر آمیر گفت  
 « - بچه من ، بچه من ، پس چرا شکل بهرام است ؟  
 با آرنجش زد بغل حاتم که عکس بهرام در آن بود و بر همین افتاد  
 بچه که با کون بعض کرده بود ، سگرنه افتاد ندری نارنک پریده  
 و آهنگ بهدند آمیر گفت

« - مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگویی ؟  
 « - میخواهم بگویم که هشت سال است سرا گول ردی ، مسخر ،  
 کردی ، هشت سال است که تنها سر بالا بودی ، در  
 « - نه نه ؟ ، بله بگویم ؟

همایون باخنده عصائی قاب عکس را نشان داد پس زنان گفت :

د - آره ، دختر تو ، دختر تو ... بردارنیه همچو اومنگویم  
که حالا چشم باز شد همیشه چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده ،  
اما تو بقول خودت هشت سالست که

د - که توی حایه نبودم که همه جور دلت کشیدم ، که با فلاکت  
تو ساختم ، که سه سال بودی حایه ات را بگه داشتم بعد هم حشرش را برایم  
آوردند که در سدر گر عاشق یک ریکه شلحه روسی شده بودی حالا هم  
این مرد دستم است ، سیتوایی نهانه ای بگیری میگوینی بچام شکل بهرام  
است ولی من دیگر حاضر نیستم دیگر یک دقیقه توی این حایه نند  
نیشوم بیاحام سا برویم >

هما بحالت وحشت زده و ریک پریده می لرزید و این کشمکش عجیب  
و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش را  
گرفت و هر دو طرف در رفتند پدری دم در دست کلیدی را از جیبش در  
آورده و سختی بر قاب کرد که جلو پای همایون علیید

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای  
چرخ در شکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد همایون مات و  
مک سرخای خودش استاده بود ، میسر شد که سرش را بلند نکند ، بی  
خواست باور کند که این پیش آمدها راست است از خودش میسر شد شاید  
دیوانه شده و یا جواب ترساکمی می بیند ولی چیزی که آشکار بود از من  
بعد این حایه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش  
همارا که آنقدر دوست داشت ببیند نمیتوانست او را ببیند و نوادش نکند  
نادگار گذشته ره نفس چر کین شده بود از همه بدتر درش هشت سال پسبانی  
او نایگانه دوستش راه داشته و کانون خانواده گی او را آلوده کرده بود  
همه اینها در حقای او ، بدون اسکه بداند ، همه بازیگرهای در دست  
بوده اند تنها او گول خورده و بر شش خندیده اند از سر با سر زندگی  
ببراز شد ، از همه چیز و همه کس سر خورده بود خودش را بی اندازه سپاو  
یگانه حس کرد راه دیگری نداشت مگر اسکه در یکی از شهرهای دور ،  
بایکی از سدرهای جنوب مأموریت برود و باقی زندگی را در آنجا سر  
سره و نایگانه خودش را سر بسبب نکند برود حایه که هیچکس را نبیند ،

صدای کسی را بشنود، در يك گودال بجاوند و دیگر بیدار بشود چون برای بعضی بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گردداب ترساکتی وجود داشته که تا کوی آن پی سرده بود

سیگاری آتش زد چند قدم بدرای اطلاق راه رفت دوباره سیر تکیه داد اریشت شش شش سحره تکه های برف مرتب آهسته و بی احتیامانند این بود که ناھیک موسیقی سرموری در هوا میرقصیدند و روی لئه شیروانی فرود میآمدند بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارایی اعداد که با پدر و مادرش بنده خودشان در عراق میرفتند روزها راتنها لای سره دارها زیر سایه درخت میجاوند ، همانجا که شیرعلی چپش را چاق میکرد و روی چرخ هرمس می نشست و دخترش که چادر سرح داشت ساعتی دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید چرخ هرمس با صدای سوراکش حوشه های طلایی گندم را حرد میکرد گیاهها که در آن سبک پششان رحم شده بود با شایهای بلند و پشانی گشاده تا عرو در دور خودشان میگشتند وضع او اکنون مثل همان گاوها بود حالا میدانست آن جانوران چه حس میکردند او هم بنام زندگی چشم بسته دور خودش چرخیده بود ، مانند یا بوی عصاره مانند آن گاوها که هرمس را میکوسند ، ساعتی يك بواحتی که در اطلاق کوچک گمرك پشت میر شسه بود و بیوسته همان کاعدها را سیاه میکرد بیاد آورد گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و حیاره میکشید دو باره فلم را بر مداشت و همان سرات را روی ستون خودش میوش ، مطابعه میکرد ، جمع میرد ، دفرها را زیر و رو میکرد ولی آنوقت يك دل حوشی داشت ، میدانست که هر چند چشمش ، مکرش ، حواپش و بیرویش حرده حرده بتخلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دحمر و زرش را بالحنه می بیند حسنگی او را بیرون میآورد ولی حالا از هر سه آنها سرار شده بود هر سه آنها بودند که او را با سرور انداخته بودند

سرس را با حالت پر معنی بکان داد مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته دوباره خاموشی آنها را بفکر و اداز کسرد ، ولی همانور حس کرد که حرفهای رس ساختگی و محض مصلحت روزگار است همین دن که هشت سال پیش او را میپرسند ، که آنقدر افکار لطیف راجع بهش داشت درس ساعت ما بدانکه پرده ای از جلو چشمش افتاد ، اس دلداری دش

در مقابل یادگارهای بهرام او را متضرر کرد از رش بیزار شد که حالا مادی، عقل رسی، جا افتاده و عکرمال و زنده گی دنیا بود و بیخواست هم وعصه خودش راه ندهد، و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش راز این لذت عمومی محروم کرده مردش امسوسی ندارد آیا از رش بچه او در دنیا سش از رفیقش است؟ هرگز آیا بهرام قابل امسوس بود؟ آیا درد دنیا کسی را مانده او پیدا خواهد کرد؟ او باید بیرد و این سیدحام همبفوی بود ساله باید رنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پناچار عصا زمان آمد، بود سراع خانه بهرام رامیگرفت تا رود از جلوای مرده بخورد این مصلحت خداست، سطر رش طبیعی است و زن او ندی هم یکسرور شکل همین سیدحام در میآید از حالا هم بدون ترك رفیقش خیلی عوض شده حالت چشمها و صدایش تغییر کرده صبح زود که به اداره میرود هورا و خواست های چشمهایش چین خورده و تارگی خودش را از دست داده لاند رش هم همین احساس راست ناو میکند که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهران، فرما سردار و خوشگل سابقست؟ آیا رش را عرب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا اثر بیخواستی بود و یا از یاد بود دردناک دوستش؟

درین وقت دربار شد و خدمتگاری که گوشه چادر را ندیداش گرفته بود کاعد برك لاك رده ای آورد دست همایون داد و روت همایون خط کوتاه و بریده بهرام زاروی ناکت شاحت باشان سر آرا بار کرد، کاعدی از میان آن بیرون آورد و خواند

« الان که مکساعت و سم ادش گذشته تاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این حام بهرام میررای از زن یور از روی رضا و رعیت همه دارایی خودم را بهما حام ماه آفرید بعشیدم - بهرام از زن یور»

همایون با تعجب دو ساره آرا خواند و بجانب بهت زده کاعد از دستش افتاد

ندی که زیر چشمی موجه او بود پرسید

» - کاعد کی بود؟

» - بهرام

» - چه نوشته؟

» - میدانی همه دارایی خودش را بهما بخشیده .  
 » - چه مرد نازیمی ! «

این اظهار تعجب مخلوط با ملاحظت همایون را بیشتر ارزش مسخر کرد ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته بهما نگاه کرد تا گمان چیری سطرش رسیده که بی اختیار نرزد ماند .  
 اسکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد دخترش همانندون کم و زیاد شده بهرام بود ، نه باورده بود و نه مبادرش چشم هیچکدام از آنها راجع بود ،  
 دهی کوچک ، چانه باریک ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود .  
 اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم مدار مرگش دارایی خود را باو بخشیده ، آیا این بیچهار ایکنه آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام نازش بود ، آنهم ریفی که با او جان در یک قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ ریش سالها مانور راه داشته بی آنکه او نداند و در تمام این مدت او را گول زده ، مسخره کرده و حالا هم این وضعیت ، آن دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده ، نه ، او نمی توانست همه اینها را خودش هموار نکند این افکار مانند برق از جلوش گذشت ، سرش درد گرفت گونه هایش سرخ شد ، نگاه شرر ناری سدوی انداخت و گفت

» - بوجه مشکویی هان ، چرا بهرام اسکار را کرده مگر حواهر و برادر نداشت ؟

» - از آنکه دور از حالا بیچهارا دوست داشت سدرگر که بودی  
 هما سرخک گرفت ، ده شمار و راید مرد پای نالین این بیچه پرستاری میکرد  
 خدا بیامرزدس ،

همایون حشمتک گفت

» - نه نالین سادگی هم نیست

» - چطور نالین سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بی علاقه هستند که سه سال زن و بچه ات را سببازی بروی وقتی هم که بر میگردی دست اربا دراز بر بک حوراب هم برام باوردی حواسن دل دادن است حواستی بیچه نوعی حواستن تو و گرسنه عاشق هماغه شده بود وانگهی مگر میدانی این بیچهارا از تنم چشمش بیشتر دوست داشت

» - نه سبب را سبب را سبب گویی !



» - میخواهی که چه بگویم ؟ من نمی فهمم

» - خودت را سعی میزنی

» - یعنی که چه ؟ . یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال

خودش را خسته ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

» همیشه میدانم که تو هم باید بدانی !

» - میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم میشود ، برو خودت را

معالجه کن حواست پرت است ، ارجحان من چه میخواهی ؟

مثل اسکه تصمیم ناگهانی گرفت روت پشت میر تحریرش شد

کشو آرا بیرون کشد همت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت

در آورد امتحان کرد ، مشکها سرخایش بود ، توی لوله سردوسیاه آرا

نگاه کرد و آرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت ولی صورت خون

آلود بهرام بیادش افتاد بالاخره آرا در حین شلواریش خانداد

دوباره بلند شد دردالان پالتو و گالش خود را پوشید چتر را هم

برداشت وارد رحابه بیرون روت کوچه خلوت بود ، تکه های برف

آهسته در هوا میچرخید او بیدریک راه امداد در صورتیکه بیداست کجا

مروود ، همقدر میخواست که ارجحان اش از من همه پیشآمدهای ترسناک

مگر مردود شود

ارجحان مانی سردر آورد که سرد ، سمد و عم انگیر بود ، حای چرخ

درشکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود او آهسته گام

های بلند برمیداشت اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برمه های آنداز و

گل حیانا را سروروی او باشید استاد لباسش را نگاه کرد که عرق

گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی دار در بین راه برخورد بیک

سر بچه کمریت فروش ، او را صدا زد ، بک کمریت خرید ولی بصورت

او که نگاه کردند چشمهای راع ، لب کوچک و موی بور داشت ناد بهرام

افتاد تش لردد و راه خودش را در پیش گرفت ، ناگهان جلو شیشه دکابی

استاد خلوروت ، پیشایش را شیشه سرد چسباید بردیک بود کلاهش

ببند پشت شیشه اسان بازی چیده بودید آستیش را روی شیشه می

مالید تا بخار آب روی آرا پاك سكند ولی این کار بهبوده بود يك

عروسك بررك بصورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود که لبخند میرد

مدنی مات نان مگر نیست ، یادش افتاد اگر این عروسك مالها بود چقدر  
اورا خوشحال میکرد

صاحب معازه در را باز کرد او دوباره بر اه افتاد اردو کوچه دیگر  
گذشت سر راه او مرغ مروشی پهلوی سد خودش شسته بود روی سد  
سه مرغ و يك جروس که باهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود  
پاهای سرح آنها از سرما می لرزید پهلوی او روی برف چکه های حون  
سرح ریخته بود کمی دور بر حلوهشی خانه ای پسر بچه کچلی شسته بود  
که بازوهایش از پراهن بازه بیرون آمده بود

همه اینها را متوجه سد بدون اسکه محله و راهش را شناسد بر می  
که می آمد حس میکرد و چتر بسته ای که برداشته بود همی طور در دست داشت  
در کوچه خلوت دیگری رفت روی سکوی خانه ای شسته ، برف  
تند بر شده بود چرخش را باز کرد حسنگی زیادی او را گرفته بود سرش  
سگی می کرد چشمهایش آهسته بسته شد

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد بلند شد ، هوا تاریک شده  
بود همه گزارش روزانه را بیاد آورد هیچی بچه کچلی که در هشتی آن  
خانه دیده بود و بازویش از پراهن بازه پیدا بود و پاهای سرح حبس شده  
مرغها که روی سد از سرما می لرزید و حومی که روی برف ریخته بود کمی  
احساس گرسنگی بود اردکان شیرینی مروشی نان شیرینی خرید در راه  
می خورد و ما ساندسایه در کوچه بس کوچه های بدون اراده پرسه میرد

وقتی که وارد خانه شد دوازده شب گذشته بود روی صدلی  
راحتی افتاد سکساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، بالناس رفت روی تخت  
حواب ، لحاف را سرش کشید حواب دید که در اطاقی همان بچه کسریت  
مروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میری شسته بود که رویش يك  
عروسك بزرگ بود نا چشمهای آبی که لحد می برد و حلوا و سه نردست سیاه  
ایستاده بودند دختر اوها وارد شد شمعی در دست داشت پشت سر او  
مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید حوالود بود حلوه رفت دست  
آن پسر کسریت مروشی و همارا گرفت همیشه حواست از در بیرون برود  
دوتا دست که هفت تبر گرفته بودند از پشت پرده درآمد همانون هراسان  
با سردرد از حواب پرید

دو هفته رندگی او بهین ترتیب گذشت روزها را ناداره میرفت و فقط ششایلی دیر برای خواب نگاه بر میگشت گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میفتاد که مادر آنجا بود وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد میترسید مبادا مشهیدی علی بو کر خانه پدرش او را ببیند و یکی یکی بچه ها را براند از میگرد ولی دخترش هم امانا بین آنها نمیدید تا آنکه درخواست مأموریت او قبول شد و او پیشهاد کرد که برود در گسرد کرمانشاه

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبراه کرد حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید و او خود اصرار صاحب گاراژ چون چندانهایش را بسته بود عوض اینکه عروب هم برود فرود قرار گذاشت فردا صبح کرمانشاه حرکت میکند

وارد خانه اش که شد یکسری رفت باطابق سردستی خودش که میر تعریفش آنجا بود اطاق شوریده ، ریخته و پاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود پارچه نمش حمامه دوری و پاکت بهرام که وصیت سامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ونسی بکه کاعده نوشته ای در میان آن دید که آبرود از شدت تعجیل ملامت آن شده بود بعد از آنکه تکه ها را روی میز عمل هم گذاشت

انطور خواند

« لایه این کاعده بعد از مرگم نتواند خواهد رسید میدانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچکاری را بدون مشورت با تو نمیکنم ولی برای آنکه سری در میان ما باشد اقرار میکنم که من بوری دلت را دوست میداشتم چهار سال بود که ما خودم میجنگیده آخرش عله کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشته برای آنکه شو حیانت نکرده باشم بیشترش با قابلی بهما حاتم میکنم که امیدوارم عمل شود قربان مو بهرام »

همایون مدتی مات دور اطای نگاه کرد حالا دستگراو شک نداشته که ما بچه خودش است آیا میتواند برود بدون اینکه ما را ببیند کاعده را دوباره و سه باره خواند در حدیث هر و کرد و از خانه بیرون رفت بر راه در معاره اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بردگی که صورت

سرخ و چشمهای آسی داشت خرید و سوی حسابه پدرش دمت آجا که رسید درود مشدی علی نو کر شان همایون را که دید نا چشمهای اشك آلود گمت

» - آقاچه حاکی سرم شد هماحام ؟

» - چه شده ؟

» - آقا بیدایید هماحام از دوری شماچه بتانی میکره هررور من عیرودمش مدرسه روزیکشه بودتا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد گفته بود میروم آقا حام را به بیم ما آنقدر دست پاچه شدیم مگر محمد شما نگمت ؟ سلمیه تلفن کردیم دو مارمن آعدم درحاله نان

» - چه میگوئی ؟ چه شده ؟

» - هیچ آقا سرش بود که اورا بحاله مان آوردند ، راه را گم کرده بود ارسوز سرما سیه پهلو کرد تا آن دمی که مرد همه اش شما را صدا میرد دیروز اورا بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوئی قمر بهرام میردا اورا بحاک سپردیم «

همایون حیره مشدی علی نگاه میگردنا یجا که رسید حعه عروست از زیر پلش افتاد بعد ماسد دیوانه ها حعه بالتوش را مالا کشید و ما گامهای بلند طرف گاراژ دمت چون دیگر از دست چندان مصروف شد و نا اتمیل عصر میتواسب هرچه رود تر حرکت نکند

## گجسنه در

قصر ماكان برك و محكم ، داراي سه حصار و هفت ابرو بود كه از  
آهك و ساروج ساخته بودند ، و در كمر كس كوه بركينك آسي و شنه حلو  
آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود

دويست سال پيش اسحا آباد و پيرار ساختمان و خانه بود ، در آن  
زمان هر روز طرف عصر ماكان كا كويه با پيشاني بلند و سینه فراخ درايوان  
ابن قصر و يا درباروي چپ آن كشيك ميكشيد تا دختری كه در رودخانه  
خودش را ميشست به بيد ، و بناچاره همان دختر ك سب حوا مرگي ماكان  
گردید ، ولي از آن س همه يروهاي ويران كسده طبعیت و آدمها برای  
حرا ب کردن آن دست بيكديگر داده بودند ، سره های ديهي كه از پای  
ديوارهای سناك و حرره های شكسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده  
آرا میخورد و هشار میداد ، طاقيها شكست برداشته بود و ستونها فروریخته  
بود حاموشی سگي روی این ملك و كشتزارهای دور آن فرما بروائي  
راشت - چون پس از تسلط پسران سام همه زمينها حرا ب و نابر مانده بود ،  
حلو قصر يك رودخانه كوچك مانند نوار سيمين زمره گمان از میان چمن  
زمره گون مارواز ميگذشت و آهسته نا پدید ميگردید

این گوشک ویران را مردم ده گنجینه دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیله چه اسبومی بجای آن همه شکوفه پیشین يك مرد لاعر پر ، دارای چشمهای دوخشان ، درناووی چپ اس قصر مرل گزیده بود. این مرد را حشون مینامیدند و از برج خارج میشد مگر غروب آفتاب - وقتیکه دهکده پناهن قصر عرق در تار یکی میشد ، آنوقت حشون خودش را در لئاده سیاهی می پیچید ، از ناووی چپ قصر بیرون میآمد و روی تپه ای که مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشک جمع مینمود.

آیا او دیوانه باعقل توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش برهبر میکردند ، و چیریکه برهرا اس مردم ده آورده بود و خود يك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و حلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد.



یک روز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یکدسته کیوتر روی آسمان چرخ میردند ، روشک ، عادت معمول در رودخانه حلو قصر خودش را همیشه ناگاه دید آدمی شبیه رهسانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لئاده سیاهی پیچیده بود باو نزدیک شد ، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشاند ، آن مرد آهسته حلو آمد و ناله صد گفت.

» - دختر جان ، اینجا چه میکنی ؟

روشک که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت

» - خودم را میشویم

» - دختر جان سپرده من ترس من بجای پدرت هستم

» - پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی گسوجك بودم که

رفته دوست بادم بیست و لپی ریش سیاه داشت ، مرا میبوسید و روی را بوش  
میشد

» - اسوس ، من هم دختر کی داشتم ؟

» - شما همان مادوگر گنجینه دژ هستید ؟

- » - این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند
- » - مردم پشت سر من و مادرم هم بدگوئی میکنند ، چون می بسند که تنها آبتنی میکنم ، میگویند که دختر نباید .
- » - این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره ها از حایوران هم کمتر بد آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است ، نایکمشت عصب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه مگوش آنها خوانده اند
- » - ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میبیرم وقتیکه شا میکنم مثل ایست که همه پرندگان ، همه طبعیت ما من گسگو میکند ؟ دلم میخواست همه روزها من را حلو دریا باشم ، زمره آب نام حرف میرند ، مرا میخواهند و سوی خودش میکشاند ، شاید من نایستی ماهی شده باشم
- » - آدمیراد جهان کهن است ما مختصر همه حایورانیم ، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غله دارد باید آراکشت
- » - برای اینکه ماهی را نکشم باید خودم را نکشم چون اردریا و از آب که دور میثوم مثل ایست که يك تکه ارهستی من آنها در حیر آب دریا موج میرند و اندوه بی پایان مرا میگیرد
- » ولی تو آنقدر حوان و بچه هستی ، گوشه نشینی برای پیران است ، دروغی که از کار و جشش میافتند
- » - دلم میخواست يك ماهی میشدم و شام میکردم ، همیشه شام میکردم ،
- » - پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آعرش عرق شد
- » - چه مرك قشگی ، آدم میرد آبهم در آب
- » - نه ، او کاملا نمرده چون آنچه را که نهای روح میگوید حقیقت دارد ، ما انصافی که روح و یا خاصتهائی از آن در بچه اشخاص حلول میکند و پدر بزرگ من چه داشت ، پس نکلی نمرده است ولی روح شخصی هر کسی باش سمیرد ، چون محتاج به خوردن است و بعد از تن میتواند زنده بماند این در بچه ای است که عادات و اخلاق و وسواس و باهوشی های پدر و مادر را نه بچه انتقال میدهند
- » - پس پدر شما هم طلا درست میکرد
- » - نه ، او حستجو میکرد ، همه مردم معمولی آرا حستجوئی کنند ،

ولی بچه درد میخورد ؟

» - پس شما طلارا درست کرده‌اید ؟

» - بر من هم که طلارا پیدا کردم ، به چه درد خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نماز میخوانم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم ، زمرها را میخوانم و در جنگال آهسته آهسته حسود شده‌ام . عمرم آفتاب لب نام است و شهبانم سعید است ، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لیله اسونگر تست نه در دست حادوگر

» - تا کون کسی نام اسونگر حرف برده ، همه مردم من حل و دیوانه میگویند

» - چون زبان ترا بیفهمد ، چون تو بر دیگر بطاعت هستی و نادان گنگ آن آشنائی

» راست است که من بچاهام ، ولی زنده گیم آنقدر عمداً است ، بطرم گاهی حرفهای شمارا درست نمی‌فهمم ، آنها لعنیده هستند ، ولی میخواستم خیلی پیش شما نام و بجز مهایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست و همه مردم ده‌ار او بدشان می‌آید من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم .

» - ماهه‌مان تنها ایم ، شاید گول خورد ، زندگی بک زندان است زندانهای گوناگون ولی بعضیها به دیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشان را سرگرم میکنند ، و بعضیها میخواهند هزار بکشند دستشان را بپوده زخم میکنند ، و بعضیها هم ماتم میگیرند ولی اصل کار ایست که باید خودمان را گول بریم همیشه باید خودمان را گول بریم ولی وقتی می‌آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود بطرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که زجر ما خودمان با کس دیگر حرف برده‌ام و حالا حرارت تارهای در خودم حس میکنم

روشك با تعجب كهف

» - آه ، مادر جانم آمد !

در اسوف زن بلند بالائی که چادر سعید سرداشت آهسته بر دیک شد ، نگاهش را با حشون دوخته بود همیشه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای بگذر نگاه کردند ، ولی زن روی سرها بحالت عیش افتاد دختر که آمخته نام نجران بود هر آسان دوند ، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوادش میکرد



حشتون مردیک روت و ناگشتش پیشانی او را لمس کرد ، زن بحال آمد ، بلند شد و نشست

حشتون دور میشد در صورتیکه نگاه برار تعسبی دختر دسال او بود



راجع باین زن و مرد حکایتهای شکمت آوری سردبان مردم ده بود میگفتند که این مرد اسمش حشتون بیست و ملاثمعون یهودی است ، هفت سال پیش ناپیکهر درویش وارد دیلر شدند و بعد در حرامه گجسته دژ حای گریه مند ، رهیب ملاثمعون پس از چندی سا بود شد و کسی پیدا است چه سرش آمده حالت و وضع حشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی می گفتند که اور باصت کش است زوری یک نادام میخورد و نا ارواح و جنها آمیزش دارد برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کسریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیا است ، رهیقش را کشته و از روی کتاب مهر و طلسمات او کار میکند ، دسته ای میگفتند که در آن نارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر را که در ده گم شده بودند کار او میداستند ، و معتقد بودند که هر کس در چشم های او نگاه نکند اسون خواهد شد عده دیگر میگفتند که تمام روز را با نار میخورد و طاعب میکند یکسر قسم میخورد که چشم خودش دیده که ملاثمعون کله مرده از قرستان در دیده است و هر وقت مردیک عروب سرو کله حشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده سم الله میگفتند ولی چیری که میشد انکار گردان بود که چه رستان و چه رستان و چه تاستان اردود کش ناروی چپ قصر بوسه دود آبی رنگی بیرون میآید

چهار ماه بود که روشاک و مادرش خورشید در این ده آمده بودند و در حایه خودشان مردیک گجسته دژ مرل کرده بودند این حایه سالها بود که حایه و مرود مانده بود چون سارده سال پیش در خورشید بواسطه شهرت بنی محصور شد که حایه اش را ترک نکند ، زیرا میگفتند که حایه را جنها سگساران کرده اند در صورتیکه هسایه آنها ایکار را کرده بود با حایه را بقیمت ارزان بخرند و بالاخره معامله شان بشد ، ولی این حایه بدنام ماند ، و شاید مردم ده سیاست معاورت با این حایه قصر ماکن گجسته دژ لقب داده بودند

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرد مر موزی گم شده بود ، چون باو تهمت رده بودند که جهود است بعدهم از او کاغذی به این مضمون رسید که ترا ترك كردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردم خودم را بهمه شناسام ، خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سحت شد ، ساعتی دراز در عیش بود و بعد از این ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخواستند امسال که پدرش مرد این خانه پرت در این ده سپه اوت او دادند اوهم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مر مور خورشید که ششها در خواب گردش میکرد همه اهل ده را بدگمان کس کرده بود بطوریکه این مادر و دختر را همدست حشون میدانستند



پس از ملاقات حشون با مادر روشك در همان شب وقتی که همه حسد گان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب عوطه ور شد ، خورشید سعادت هر شب از توی در خواب بلند شد ، ناچشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد سپس چادر سفیدی بر سرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد پس از کمی تردد راه باریك و خطرناکی که به گنجینه دژ میرفت در پیش گرفت

حلو با روی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را س زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله سناك پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و سناك بود بسوز کوچکی میان آن مسوحت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او خلور و ششائی کوره تر سناك میمود

حشون کوچک و لاغر ، نارزش بلند و لبهای نازك و پیشانی چینی خورده حلو کوره نشسته بود ، ناو خود حرارت آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود و چشمهایش به بونه ای که در ری آتس بود حیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی رانوش گذاشته بود ناوضع اسرار آمیز این مرد اطاق عازماند او ، شمشیر نك رده ای که دیوار آویزان بود ، شیشه و

قرع و اسبق ، نوبی دروائی که در هوا پراکنده بود همه اینها با فقر او جور میآمد ، بطوریکه آسان از روی ناامیدی از خودش میپرسید آیا چه مکاری در پشت پیشانی این مرده که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان سدی برجسته دارد پرواز میکند ؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه حشون رویش را برگرداند و نه میهمان تازه وارد نگاه نکند سپس بلند شد آهسته جلورن رفت و ناگهان آمرانه گفت

« - هان میدانم ، امشب دست حالی آمدی ، او را بیاوردی ، اما فردا شب از چنگ من جان بدر میبری ، فردا شب همیشه طور که دخترت خواهر دیده بعلش میری ، منادا بیدار شود ، بدقت او را در پتو میپیچی میآوری اینجا گفتم که شاید بیدار شود خوب میشوی ؟ اگر در راه تکان خورد میبایستی تا دوباره بخواند آنوقت او را میآوری توی همین اطاق ، میدهی بدست من خوب میشوی هان ؟ »

سر حورشید باین تر افتاده بود بدشواری من میکشید و چکه های خونی از روی شقیقه هایش سرار بر شده بود حشون کمی تأمل کرد و دوباره گفت

« - آیا خوب میشوی چه مگویم ، فردا شب او را میآوری حالا عیبی نیست ؟ »

زن با صدای خراشیده گفت

« - آری »

« - از همان راهی که آمدی بر میگردی اما فردا شب بادت میروم ، دخترت را میآوری او را میآوری اینجا بدست من میساری »

حورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در درون رخت در ایستاعت چشمهای حشون با برتونا خوشی میدرخسند ، روی لب های نارکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، بر دیک کوره رخت و نمایع سرمایل برنگاری را که در بونه بود نگاه کرد ، برگشت میان سردانه دستهای استخوانش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت

« - فردا شب سه بطره خون به اکسیر من ، به طعمه طلا روح میدادم سه بطره خون بختر با کرم ، فردا شب استادانم همه خون خجسته »

موردند و نه مقصود نرسیدند آخری آنها بدشت خودم کشته شد و همه اسرار حادو گران مصر و کلده و آشور برای من ماند من نتیجه دست زح آبها را خواهم برد همت سال است که مانند مردگان مصر می برم از همه حوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه ام راترک کردم زیر زمین مدفون شدم اما فردا نه ، پس فردا از زیر زمین بیرون میآیم و همه حوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود همه این مردمی که از من بیارند، حاکم پایم میافند ، آرزو میکند که به آنها وحش بدهم ، دامن قیام را میچسبند پول پول ( قهقهه خنده ) طلا پشم از خاکستر هم پست بر مشود همه مرا عقل کل میدانند اسمم سرزمینهاست پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان و حدها همه در بر بگیرم خواهند آمد فردا شب همه آنها ناسکه چکه خون سه قطره از آخری خون تن آن دختر آری ، چرا بدست من کشته شود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم شود ، البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی شود که به موشکاهی روح او می میرند ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است ( قهقهه خنده ) طلا چه فلز نجیبی است چه رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد ، چه طلسمی است کسه دنیا و آخرت ، و همه افسانه های بشر دست سینه دور آن میگردند ، طلا

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره استاده حقه شد و چشمش را اما به سر مایل به رنگاوی دو حبه و دو بازه همان حالت بدست فلک کرده را بخودش گرفت و کنار کوره حرید

نه نه نه

روز بعد همه وقت چشمون صرف درست کردن يك بخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش یانه های آرا بر زمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید تا اول نگاه تعسرات در باد در وضع عار دهنه میشد فرغ و اسبق نا سینه های گوناگون دور او بود جلو بسوز و روی کسان خطی نار بود که زو من خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز روش بود شصتیر ریت رده ای کبج اطلاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع مصر مائل بر رنگاوی به بوی به چهار سیدی مویح میرد که طریقه توجه چشمون

بود و هر دقیقه بانی تابی بر میگشت و نه در نگاه میکرد  
 بهمان ساعت شب پیش درناز شد حورشید که چیر سعید پیچیده ای و  
 در اهل گرفته بود و او دشد حشون همیسه که او را دید بلند شد جلورفت و  
 لهن آمرانه گفت

« - میداستم که اورا میآوری ، بنده من ، حالا آزادی ، امسامباد  
 کسی برورنده می؟ تا دوروردیگر تو نمیتوانی حرف بری ، حالا بنده من  
 آن سعید پیچیده را از دست در گرفت ، بر روی تحت چوبی جلو  
 کوره گذاشت ، سر حورشید روی سینه اش هم شده بود هر ق میریحت بعد  
 با گامهای شمرده از در بیرون رفت

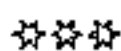
ولی مثل اینکه دقیقه های حشون قیمتی بود باشتاب سعید را پس زد و  
 صورت روشک ناموهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که  
 چشمهایش بسته بود و آهسته هس میکشید حشون سرش را بردیک او برد  
 هس مرتب او را گوش داد ، بچه عرق میریحت بعد حشون شمشیر را از  
 گوشه اطاق برداشت ، چیری زیر لب خواند و بانوک شمشیر روی زمین ،  
 دور تحت راحط کشید و خودش بالای سردختر در حیط ایستاد ، از روی ورق  
 کنایی حلوروشائی بسور شروع کرد بخواندن عرایم ، بعد از آنکه سام  
 شد دستها و پاها ی روشک را محکم په بیسکت بست ، شمشیر را برداشت  
 و اینک صورت سر آنرا در گلوی روشک فرو برد ، خون از گلوش ووران  
 زد و سروروی حشون پاشیده شد ، او با آستین لباده اش صورت خود را  
 پاک کرد ، و دوباره برپا مرموری شروع کرد بدعا خواندن حلوروشائی  
 کوره با صورت خواند ، چشمهایی که بی اندازه باز شده بود وریش زیر  
 چانه اش که تکان میخورد ، سنکسل مرموری در آمده بود در این بین  
 روشک تکان سعی خورد و سرش از تحت آویزان شد حشون از کنار  
 بخت شیشه دهن گشادی را برداشت که ما سد قف ته آن ناریک میشد ، در  
 گلوی او نگهداشت دهر دوباره تکان سعب بری خورد و گردش کج  
 شد حشون سر خواند او را گرفت بر گرداند ، ولی در اسبوقت چکه  
 های خون سدرت از گلوش میچکید و حشون بدقت هر چه تمامر آهپارا  
 در شیشه های متعدد میگرفت شیشه دیگری برداشت گلوی دهر را ساز  
 داد ، بعد بسور را بلند کرد و بردیک بر دوسه قطره از آهرس چکه های

حون تن اودر شیشه چکیده ولی حلو روشنائی لردان پیسور لکه ماه گرفته  
روی پیشانی روشیک رادبدو دخترش و اشاعت

همیسکه دختر خودش را شماحت هراسان پیسوز واپسرت کرد کسه  
برمیں افتاد و حساموش شد و شیشه ای را کسه در دست داشت بلند کرد و  
فریاد کشید

« - کبیا . کبیا سه قطره خون خون دحترم خون  
روشیک »

معد شیشه را چنان فشار داد که دودستش سکست و حرده های آنرا  
بطرف بوته پرتاب کرد بوته از روی سه پایه برگشت ، مانع رنگاری آن  
روی زمین پخش شد و آتش شعله زد



تا صبح مردم هلهله گان تماشای دود و آتش را میکردند که از گنجینه  
دژ رانه میکشید

## تجلی

هوا کم کم تاریک میشد، هاسمیک لبه کلاه را تاروی ابروهایش  
پایین کشیده، بعه بالنتوی ماشی را به خودش چسبایده بود و با قدمهای  
کوتاه ولی چابک سوی مرل میرفت اما بقدری فکرش مشغول بود که  
متوجه اطراف خود نمیشد، و حتی سور سردی که میورد حس نمیکرد،  
حلو چراغ ابروهای تاریک، چشمهای درشت حیره و لنهای تاریک او در  
میان صورت رنگ پرینده اش یک حالت دور و متعکّر داشت

هاسمیک علاوه بر آنکه خاطر حواه سورن بود، حس و ذایقه شامی و  
پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکسته میکرد - این حس شومی  
که امروز از شوهرش شنیده که شامه شده رادر خانه برادر شوهرش دعوت  
دارد، همه نقشه هایش را بهم زد، ز راهاسمیک ناگرس بودار را دیده  
وویی « که سورن داده بود چشم نموشد گرچه هیچچوچه مسایل بود که  
سورن را عاقل نگدارد ولی بد قولی را بدتر میدانست اتفاقاً که هر گرس  
برایش رخ نداده بود چون پیش خود تصور میکرد هر گاه سعاد برود  
و یا قنلا سورن اطلاع بدهد به تنها خطاس پورش ناپدر خواهد بود  
بلکه دشام شخصیت خودش میباشد همین دلیل امروز از صبح تا حالا

مشمول دوندگی و درختجوی سوزن بود ، اما در همه حالتی که سوزن خورد و انگهی این مطلبی بود که بهر کسی ابراز نکند یا ، بتوسط کسی باو بگوید و یا پیغام بفرستد حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست خان در يك قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او سوزن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود نکند که بطور اتمام با سوزن برخورد کرده است آنوقت پورش بخواهد و قصیه را بگوید . طبیعتاً امشب سوزن نگاهه کسر پاتوق همیشه خودس هم میرفت ، چون شب درس ویلن او پیش واسیلیچ و بولویست کافه بود حالا که ادرمه حاضر حورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سوزن را بر دیک پاسون واسیلیچ پیدا نکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمیده باشد و خوشقولی خود را سوزن ثابت نکند . زیرا ان آشامی نگاهه پیش آمد عریب و گوارا درزندگی یکمواحت هاسیک شمار میرفت

یادش میآمد چند سال پیش ، ناصر ادیگی اردوستانش برد فالگیر رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت . باو گفته بود که يك دوره عشقی در زندگی او با يك جوان لاعراب نام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد . آنروز هاسیک بحرف زن فالگیر باور نکرد ظاهر ا براری بود ، ولو درته دل شاد شد . شاید پیشگویی آن زن بالاخره او را وادار کرد که - سوزن اظهار عشق نکند . زیرا این شش آمد را در اثر سر نوشت خود میدانست . اکنون بهیچ قسمتی نمیتوانست این فرصت را از دست بدهد چون سوهرس با آن سرطاس ، شکم بیش آمده و درش زبری که دور او یکباره مسراشد و مثل سیک با سوخته دنبال بول مندود و اسکاسپا زنگین را رو بهم جمع میکرد ، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را بر آور خوشحلتانه شوهرش سب باو اطمینان کامل داشت ، با اصلاً اهمیت نمیداد . چون او زن گریه بود مثل ابائییه خانه ، یکجور بیمه رای زندگی مرتب و آرام ، تأمین آشرفخانه و رحتحوار بود سکون پیش بینی بر او رود زری و دراز از تنهایی بود با صورت حق بحالت در حانمه بخود نگردد فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی نکند و سر آمدن شدهای هاسیک هیچ وقتی نمیکند داشت بر درص هم که هاسیک را زیر اسطباق میکشید ، او همیشه میتواند به آسانی بهانه ای تراش



اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیخواست شاه خالی نکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سوزن بدقولی کرده باشد و یا او ناین آسانی اردست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سوزن باقی مانده بود از استقرار هاسمیک وقت داشت که بجان زمه برك خود را تکمیل نکند و بعد جلو پاسیون واسیلیچ برود که برك مرل او بود و انتظار خروج سوزن را نکشد.

هاسمیک همیشه طور که در فکر عوطه ور بود و با خودش نقشه میکشید: صدای بوی اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت. بظرف پیاده روزهت دم حرانات پستی که بوی کلم از آن بیرون میبود و گروهی سرمر سیار باحار و بحال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سوزن مسب لایعقل ناموهای پریشان، صورت برك پریده و شاه‌های ناین آماده، درحالیکه حعه ویلون را زیر مجلس زده بود از حرانات بیرون آمد. هاسمیک ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش برسید. نا و خودی که از موع درس سوزن گذشته. چطور میشود که استاد او هنوز مرل برفته است؟ ولی فوراً متفلسف شد که تعجب او بیحساب ولایت شاگردش هم بحال او آسانی دارد. ناوش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را همین حالت دیده بود که از همین حرانات مسب و سنگول بیرون آمد و بظرف یکی از آن ربهای کوچه‌ای رس و چیری ناز گفت آن زن با صورت برك کرده و گری شده، برگشت و گف «— برو گم سو! بحال میکستی؟ حاك سرت، بو که مرد بسی همور به دفعه هم که آمدم از سرت زیاد بود، آدم بش سگ بود بهر سه ...» اما نا صدای حراشیده‌ای حسید. آنوقت واسیلیچ با بیافه و حش زرد، از بحال برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر حشبی ناواندا آمد. مل ناسکه گناهی از او سر زده باشد، قدم‌پاس را بند کرد و از میان بازیگری زد شد. چون او مشری هر سب خود هاسمیک را میساخت که در کافه کسیر برای هر قطعه سازی زیاد دست مرد نا امجد مؤدی سر خود را علامت بشکر بظرف او حم میگرد. شاید ازین جهت بحال کسید.

دو سه ماه شب هاسمیک بحب کرد این مرد که و می در کافه رفت و مرد با احساسات، مردم بازی مسگرد و قادر بود بحالات گوناگون از امرش آرسه حادثی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیا

های ناشناس اسونگر سپروسیاحت ندهند، چطور میگویند که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد، زیرا وقتی که واسیلیچ با آن حالت خندی و لبخند متکبر و یلون را در دست میگیرد، بصورت يك بیمچه جدا در نظر هاسمیک حلوه میگرد اما بعد از پیش آمد آتش، کسی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک نگاه فقط تا اندازه ای بدبختی و سرگردانی او بی برد و فهمید همه کیفیاتی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسی که دیوانه‌های مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میگرد غیر ممکن بود و او کوشش میگرد در پسمانده و وارده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو نکند از آتش در هاسمیک سکون احساس مهم ترجم و ستایش برای این شخص و لنگرد پیدا شده بود - مردی که آنقدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه میسواحت، مثل اینکه میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را شکل باله سورنیک از روی سم و یلون بیرون نکشد و یایک لحظه دردهای خود را فراموش نکند، ولی همیشه در جمع و یلون رامیست، يك موجود بدبخت، يك آدمیراد بیچاره میشد و از درجه بیمچه حدایی نگرداد مدلت و ناتوانی سقوط میگرد، مثل اینکه و یلون اسباب بدبختی او شده بود تا وجود این همه آبراه را ماند تا بوقت همه افکار و احساسات خود در هر حرکات و دکان بیاله روشی همراه میرد

آنها برای این مرد ریشه کن شده و لنگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بجایه برود؟ آنها از کسیکه هر روزه را سر راه خود میدید دعوت میگرد چه بوقعی میشد داشت؟ هاسمیک قدمهای گشاد لائالی واسیلیچ نگاه می کرد و سعی داشت که چند درع با او فاصله داشته باشد در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو باسورن او بسند، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را با او بگوید، واسیلیچ اردو کوچه گذشت بیچ خورد و جلو سر رفت رسید هاسمیک با امید شد چون سورن را سر راه و با جلو باسورن واسیلیچ بدید پیش خودش گمان کرد لائالی در دالان نادر اطاق مسطراستادش است علاوه پنجره اطاق واسیلیچ روش بود

حالا پنجره روس بود، لائالی کسی در اطاق اوسب و این شخص حتما سورن بود کسی مکت کرد، صدای و یلون بلند شد هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق راه بیابد اما کوشش او بیفوده بود گوش داد صدای حرف هم شنیده میشد پیش